

همه برای یکی، یکی برای همه؛ آیا همه جا این مفهوم به کار می آید؟

سال اولی بود که به غیر از تدریس کلاس، نقش معلم راهنما را نیز باید ایفا می نمودم. در کنار یکی از دوستان که البته او تجربه‌ی بیشتری از معلم راهنما بودن داشت، شروع کرده بودیم و امید داشتیم به اتکای تجربه‌ی او و ایده‌های من، اتفاق‌های خوبی را برای بچه‌ها رقم بزنیم. دانش‌آموزان در مقطع اول راهنمایی سابق (ششم فعلی) بودند و پیش از شروع سال، از طرق مختلف نظیر مصاحبه با معلم سال قبل، مصاحبه با والدین و حضور در برنامه‌های تابستانی، اطلاعات اولیه و مختصری را جمع‌آوری کرده بودیم. هشدار بسیار ملایمی در خصوص یکی از دانش‌آموزان به نام حسنقلی^۱ دریافت کرده بودیم که کمی دانش‌آموز متفاوتی است و ظاهراً کمی بیش‌فعالی دارد. خُب به واسطه‌ی کم‌تجربگی، آشنایی چندانی با این اختلال نداشتیم و دورا دور چیزهایی شنیده بودیم و گمان می‌کردیم نهایتاً کمی در درس خواندن و این‌ها مشکل خواهد داشت. اما زهی خیال باطل!؛ با شروع سال تحصیلی و نخستین مواجهه‌ی ما با دانش‌آموزان در هفته‌های آغازین، با پدیده‌ای روبه‌رو شدیم که همانند یک کودک اول دبستانی حرف می‌زد، می‌اندیشید و عمل می‌کرد.

داستان چنان پیش رفت که دوره‌ی شصت نفره‌ی آن سال، شامل پنجاه‌ونه دانش‌آموز سیزده‌ساله و عاقل و نسبتاً بالغ و یک دانش‌آموز پیش‌دبستانی بود که حتی گاهی در حد و قواره‌ی یک کودک سه‌ساله ظاهر می‌شد. هیچ گفت‌وگو و ابزار کنترلی

۱- یقیناً انتظار ندراید که نام واقعی دانش‌آموز را بنویسم. اگرچه نام او تا همیشه در ذهن من حک شده است!

برایش کارساز نبود. هیچ توجهی به محیط پیرامونش نداشت و پراکندگی شدید فکری و زد و خوردهای شدید با هم‌دوره‌ای‌هایش، از قصه‌های هر روز ما بود. با تجربه و دانش اندک خود، به انواع ابزارهای کنترل رفتاری متوسل شده بودیم؛ از تهدید و شرطی‌سازی و محروم‌سازی و حتی صدا بلند کردن و اخراج از کلاس و... یعنی از هرچه بدمان می‌آمد که هر معلمی در تعامل با دانش‌آموزانش بدان عمل کند و خودمان سال‌ها منتقد آن بودیم، اکنون داشتیم خود عین آن را در مواجهه با حسنقلی انجام می‌دادیم و عمل می‌کردیم.

باور بفرمایید هر زمان که حسنقلی برای شکوه و شکایتی از هم‌کلاسی‌ها یا ارائه‌ی تقاضای بی‌خود و بچه‌گانه‌ای نزدمان می‌آمد، تمام ذهن و اندیشه‌مان پر از ناکامی و احساس منفی می‌شد که: «ای وای! این باز آمد.» هیچ شرط و شروطی هم رویش جواب نمی‌داد.

کم‌کم توسط هم‌کلاسی‌هایش مطرود و بایکوت شده بود و تا می‌آمد حرف بزند، بچه‌ها می‌گفتند: «آقا اینو ولش کنید!» خودش هم متوجه این موضوع شده بود و همین حالش را بدتر می‌کرد. اما نقطه‌ی عطف این داستان، یک روز صبح در میانه‌ی سال رخ داد: حسنقلی وارد مدرسه شده بود و از دم در تا کلاس و کتابخانه و بچه‌ها و همه و همه درگیر شده و با همه زد و خورد شدید کرده بود. با صورت برافروخته و عصبانی و در حالی که کاملاً کنترلش را از دست داده بود و یقه‌اش در دستان هم‌کلاسی‌هایش بود که این بار شاکی آمده بودند و می‌گفتند: «آقا یا جای این توی مدرسه است یا ما!»، اوضاع را موقتاً مدیریت کردیم و زنگ زدیم خانواده بیایند ببرندش خانه. وقتی از والدین جویا شدیم که چه اتفاقی افتاده که امروز این‌قدر با حال بد و پریشان آمده است مدرسه، اذعان کردند که احتمالاً به‌خاطر قطع کردن قرص‌هایی^۲ بوده است که برای کنترل بیش‌فعالی او، روان‌پزشک تجویز کرده بوده و خانواده سرخود قطع کرده بودند و ظاهراً قطع ناگهانی این‌گونه قرص‌ها،

۲- ظاهراً ریتالین مصرف می‌نمود.

شرایط بسیار بدتر و کنترل نشده‌تری را برای مصرف‌کننده‌اش به‌وجود می‌آورد. آن روز یکی از استثنای‌ترین روزهای معلمی من بود. آن‌قدر که وقتی در پایان روز می‌خواستم گزارش مکتوب به رسم همیشه بنویسم، این‌گونه شروع کردم: «حسنقلی؛ و ما ادریک حسنقلی!»^۳ که در واقع نشانه‌ای از شدت و بزرگی و فجیع بودن آن روز بود و این جمله برای همیشه در ذهن من ثبت شد و در تاریخ مدرسه به‌عنوان افسانه‌ای ماندگار حک گردید.

اما آنچه مهم‌تر از حسنقلی و رفتارهایش و عدم توانایی ما برای کنترل او بود، در روزهای پایانی آن سال برای من و همکارم مطرح شد. یک موضوع بسیار مهم‌تر به‌عنوان یک سؤال در ذهن همکارم نقش بست و با من در میان گذاشت: «باقری! ما داریم کیفیت رابطه‌مان را با بچه‌ها به‌خاطر حسنقلی از دست می‌دهیم. ما قرار بود با بچه‌ها رفیق شویم. اما بچه‌ها رفتار ما را با حسنقلی، بسیار بیشتر و پررنگ‌تر از رفتار ما با خودشان می‌بینند و از این‌که با ما وارد تعامل مثبت و سازنده شوند، می‌ترسند. ما تا کی قرار است تاوان حضور حسنقلی را در مدرسه بدهیم؟!»

۳- به سبک و سیاق برخی آیات قرآنی نظیر: والطارق/و ما ادریک مالطارق/ معنی: قسم به طارق/و تو چه می‌دانی که طارق چیست؟! که معمولاً چنین اسلوبی در ادبیات قرآن، به معنی بزرگی و عظمت خارج از فهم و تصور موضوع مد نظر استفاده می‌شود.



این سؤال او، خودش، مرا و سایر دوستان را به شدت به فکر فرو برده بود. ما برنامه‌ها و ایده‌های فراوان برای بچه‌ها داشتیم. ما قرار بود سه سال راهنمایی را با آن‌ها همراه باشیم و رفاقت کنیم. باید این سال اولی، پایه‌ها و زیرساخت‌های رابطه‌ی سال‌های بعد را با ایشان می‌ساختیم. اما حسنقلی به واسطه‌ی اختلال و تفاوت اساسی که با سایر هم‌کلاسی‌هایش داشت، مانع شکل‌گیری چنین رابطه‌ای شده بود. اغلب توان و مدیریت و رفتارهای واکنشی ما، صرف مواجهه با او می‌شد. وقتی به خودمان آمدیم، دیدیم داریم نزدیک به یک‌سوم از روزمان را صرف حل و فصل مسائل حسنقلی می‌کنیم. این موارد شامل گفت‌وگوی مستقیم با خود او، حل و فصل زد و خوردها و دعوای او با هم‌کلاسی‌هایش، چالش‌های او با معلمان، مسائل انضباطی و رفتاری او، گفت‌وگو با خانواده و... می‌شد.

اگر اشتباه نکنم، یکی از بچه‌ها که کمی بزرگ‌تر از سنش فکر می‌کرد؛ حتی مضمون چنین مفهومی را به هم‌کارم گفته بود که ما از شما (شاید هم اسم مرا برده بود، دقیق یادم نیست) می‌ترسیم؛ وقتی می‌بینیم این جواری با حسنقلی برخورد می‌کنید و البته شما هم چاره‌ای ندارید و جز این نمی‌شود حسنقلی را کنترل کرد!



هرچه به آخر سال نزدیک می‌شدیم، احساس غبن و ضرر بیشتری می‌کردیم. دیگر مصمم شده بودیم؛ رایزنی‌ها را با مدیریت مدرسه شروع کردیم. پدر حسنقلی از فارغ‌التحصیلان همان مدرسه بود و حتی خدمات قابل توجهی هم به معلمان مدرسه ارائه کرده بود. بیرون کردن حسنقلی کار دشواری بود. ابتدا با توصیف شرایط برای مدیر مدرسه و حتی دعوت به مشاهده از نزدیک، ایشان را متقاعد نمودیم. گفت‌وگوها را با خانواده شروع کردیم و برای ایشان شرح دادیم که با توجه به بایکوت شدن حسنقلی در میان دوستان، ماندن او در این مدرسه دیگر به صلاح نیست.

مدرسه‌ی مناسب با فضایی متناسب برای حسنقلی پیدا کرده و به والدین اعلام کردیم و هماهنگی‌های لازم برای انتقال او را انجام دادیم. مادر در آخرین ملاقات وقتی دیگر برایش مسجل شد که فرزندش در مدرسه ماندنی نیست، اشک‌هایش روان شد. در آن لحظه احساسات متضادی در من غلبان کرد. از یک سو خودم را نسبت به پنجاه‌ونه دانش‌آموز دیگر موظف و مکلف می‌دانستم و از دیگر سو، برای وضعیت یک دانش‌آموز خاص عذاب وجدان داشتم. آن‌جا بود که این دوگانه‌ی متضاد در ذهنم شکل گرفت: «یک معلم تا چه اندازه مجاز است دانش‌آموزان خود را قربانی یک دانش‌آموز کند؟ و تا کجا باید مدارا نمود؟» آیا همیشه گزاره‌ی «همه برای یکی، یکی برای همه»، همه‌جا به کار می‌آید؟ ما یک سال زیرساخت رابطه‌ای خود با دانش‌آموزان را فدای کنترل دانش‌آموزی کرده بودیم که هیچ راه دیگری برای کنترل او، جز روش‌های رفتاری تند و صریح وجود نداشت (و این موضوع در مشورت با مشاوران و متخصصان صورت گرفته بود و آن‌ها نیز اذعان می‌داشتند که راهی برای مدیریت موقت او، جز این روش‌ها نمی‌توان پیش گرفت).

اکنون و پس از سال‌ها، دوباره همان تردید و دوگانه‌ی متضاد را در بسیاری از همکاران جوان‌ترم می‌بینم. دانش‌آموزی خاص در یک دوره‌ی تحصیلی و معلمانی که بیش از حد معمول برای کنترل او وقت می‌گذارند؛ برای کنترل چالش‌های او با دوستانش، با معلمان دیگر، حل و فصل اختلافات و زد و خوردهای او با هم‌کلاسی‌ها، وقت‌گذاری بیش از دیگر والدین برای والدین او ...

سرفصل

در چنین مواقعی من از آن‌ها چند سؤال می‌پرسم:

- ✓ شما چند دانش‌آموز داری؟
- ✓ در کل هفته و ساعات کاری چقدر زمان داری؟
- ✓ اگر عدد دوم را بر عدد اول تقسیم کنی، پس به‌صورت میانگین چقدر از وقت تو در هفته (روز یا ماه) برای هر دانش‌آموزت باید صرف شود؟
- ✓ تو چقدر داری بیشتر از این میانگین، برای یک یا دو دانش‌آموز خاص کلاست وقت می‌گذاری؟

تلاش می‌کنم در نقش راهبر، در چنین مواقعی از همکارم فقط سؤالات سقراطی بپرسم تا او، خود مرز قربانی کردن همه برای یک نفر را مطابق شرایط کلاس و گروهش بیابد و من از پیچیدن نسخه برای او خودداری کنم. حتی بعضی وقت‌ها همین داستان حسنگلی را برایشان تعریف می‌کنم تا حواس‌شان باشد اگر برای مدت طولانی و به‌واسطه‌ی احساس مسئولیت و تعهدی که نسبت به دانش‌آموز خاص داریم، بخواهند توجه و زمان بسیار زیادتری نسبت به سرانه‌ی هر دانش‌آموزشان صرف کنند، مانند من و همکارم در پایان سال ممکن است به چه پشیمانی برسند.

یکی از معلمان همکار، اخیراً نسبت به عذاب وجدانی که در خصوص دانش‌آموز خاصش دارد، با من سخن گفت. او همانند چند سال پیش من، در میانه‌ی این تضاد و دوگانگی گیر کرده بود. خودش را هم نسبت به همه‌ی دانش‌آموزان کلاسش مسئول و متعهد می‌داند و هم نسبت به یکی از دانش‌آموزان خاصش که از قضا رفتارهایی شبیه به حسنگلی زمان من دارد. تردید او در این بود که تا چه حد مجاز است از رویکردهای رفتاری برای کنترل او استفاده کند تا بتواند کلاس را مدیریت کند و این‌که چگونه باید بر این احساس عذاب وجدان خود (برخورد رفتاری با کودک علی‌رغم میل‌مان) غلبه کند. از او پرسیدم:

- ✓ چرا فکر می‌کنی رویکردهای رفتاری همیشه غلط و آسیب‌زننده هستند؟
- ✓ تا چه میزان می‌خواهی با مدارا با دانش‌آموز خاص، مدیریت کلاس را



به نفع او از دست بدهی و نتوانی آموزش و یادگیری که مورد نیاز همه‌ی

دانش‌آموزان هست، پیش ببری؟

✓ آیا ما (معلمان) قرار است همه‌ی انسان‌ها را به راه راست هدایت کنیم؟ آیا ما وظیفه داریم همه‌ی دانش‌آموزان را به نقطه‌ی مطلوب برسانیم؟؛ وقتی داریم می‌بینیم که این تلاش ما، یا نتیجه‌بخش نیست (به علت عدم همراهی خانواده و والدین یا بایکوت شدن کودک در میان دوستانش) یا این که اصلاً کاری تخصصی را می‌طلبد که خارج از توان و تخصص یک معلم است.

✓ چرا فکر می‌کنیم اگر نتوانستیم یک دانش‌آموز را در مسیر یادگیری و تربیت مطلوب بیاوریم، برای همیشه بدبخت خواهد شد؟ (که البته تاریخ ثابت کرده است عموم دانش‌آموزانی که معلمانشان از ایشان ناامید شده‌اند، بعداً جامعه‌ی بشری را امیدوار کرده‌اند؛ نظیر ادیسون و انیشتین و...)



✓ و در نهایت این که ما چقدر اجازه داریم دانش آموزان کلاس یا دوره‌مان را قربانی یک دانش آموز خاص کنیم؟

به نظر من لازم است این سؤالات، توسط خود معلم و متناسب با شرایط کلاس، دانش آموزان، دانش آموز خاص، اهداف مدرسه و در مشورت و هماهنگی با مدیران مدرسه پاسخ داده شود. اما نکته‌ی مهم آن است که حتماً پاسخ قانع کننده‌ای برای آن‌ها داشته باشیم. پاسخی که هم خود ما، هم مدیران مدرسه و هم به فرض سایر والدین دانش آموزان را نیز متقاعد کند! (می‌گوییم به فرض؛ چون هیچ وقت قرار نیست در خصوص چنین موضوعی با آن‌ها مشورت کنیم).

و در نهایت هر وقت داستان حسنگلی را برای معلمینی که در دوره‌ی قربانی کردن «یکی برای همه یا همه برای یکی» هستند، تعریف می‌کنم. این را هم اضافه می‌کنم که سال‌ها بعد وقتی در فرودگاه منتظر بودم تا شماره پروازمان برای سوار شدن به هواپیما فراخوانده شود، از دور جوانکی را دیدم؛ کوله بر پشت به همراه خانواده‌اش. چهره‌اش برایم آشنا می‌زد. در ذهنم به حسب عادت، چندین اسم را بالا و پایین کردم اما هیچ کدام نبود. خانمی که همراهش بود و به نظر می‌آمد که مادرش باشد، روی برگرداند و من ناگهان تصویر مادر حسنگلی را به یاد آوردم؛ روزی که با چهره‌ی گریان از ما خداحافظی می‌کرد و فرزندش را می‌برد. جلو نرفتم. نخواستم وارد حریمشان شوم. حسنگلی بزرگ شده بود و بسیار متین و موقر داشت در سالن انتظار فرودگاه قدم می‌زد و به مادرش کمک می‌کرد. جوانی برومند که هیچ شباهتی به آن روزهایش نداشت! آن روز و آن جا مطمئن شدم که بالاخره بچه‌ها راهشان را پیدا می‌کنند. لزوماً راه خوشبختی و سعادت‌مندی آنان از مسیر ما (من معلم یا مدرسه‌ی ما) نمی‌گذرد. آن روز و آن لحظه، عذاب وجدانی که سال‌ها مرا در مورد حسنگلی دنبال می‌کرد، رهایم نمود و خدا را شکر کردم که دو سال دیگر از عمر رابطه‌ی من و همکارم با دانش آموزان دوره‌ای که سه سال با ایشان بودیم، قربانی داستان حسنگلی نشد.

اگرچه این داستان هنوز برای من این هشدار را باقی گذاشته که در خصوص هر

کودک یا دانش‌آموز خاص قبل از آن‌که دیر شود، تشخیص دهم مرز کمک کردن و توجه خاص و زمان‌گذاری ویژه برای او با مرز قربانی نمودن رابطه‌ی معلم با سایر دانش‌آموزان کجاست و تا چه حد است. به دانش‌آموزان خاص کمک کنیم و زمان ویژه اختصاص دهیم، اما حواسمان باشد عذاب وجدان یا تعهد بیش از اندازه در خصوص یکی از آنان، ما را از دیگر بچه‌هایمان غافل نکرده و رابطه‌ی عمومی و جوّ تعاملی با کلاس یا دوره را قربانی یک دانش‌آموز خاص نکنیم.

معلم دیروز، دانش‌آموز امروز
محمد رضا باقری